

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

الینا به شدت خوشحال بود. با شادی به خواب رفته و باز خوشحال از خواب برخاسته بود، از دانستن اینکه به زودی، به زودی می‌توانست استفن را ملاقات کند و پس از آن، مطمئناً خیلی زود، می‌توانست استفن را آزاد کند، غرق در آرامش بود.

وقتی که می‌خواست راجع به دو مورد دیمن را ببیند، بانی و مردیث اصلاً متعجب نشدند: اول اینکه چه کسی باید به ملاقات برود و دوم اینکه الینا چه لباسی باید بپوشد. آنچه متعجبشان کرد انتخاب‌های الینا بود. روز بعد وقتی همه در یکی از اتاق‌های نشیمن جمع شدند، الینا که با انگشتش روی میز بزرگی دایره‌هایی رسم می‌کرد با صدایی که در ابتدا آرام بود گفت: «اگه اشکالی نداشته باشه می‌خوام فقط عده‌ی محدودی همراهم بیان. با استفن بدجور رفتار شده.» ادامه داد: «و اون از اینکه در مقابل بقیه‌ی مردم ظاهری نامناسب داشته باشه، متنفره. نمی‌خوام بهش اهانت بشه.»

در برابر چنین سخنانی همه‌ی گروه از خجالت سرخ شدند. شاید هم سرخی ناشی از خشم جمعی بود که خجالتی از احساس گناه را به دنبال داشت. با وجود پنجره‌های سبک غربی که کمی باز گذاشته شده بودند تا نور قرمز صبحگاهی بر همه چیز بتابد، فهمیدنش دشوار بود. تنها یک قضیه روشن بود: همگی می‌خواستند به دیدن استفن بروند.

الینا که رویش را برمی‌گرداند تا به چشمان بانی و مردیث نگاه کند گفت: «پس امیدوارم که هیچ کدوم از شما ناراحت نشین اگه انتخابتون نکنم که همراهم بیاین.» الینا که می‌دید درک و فهم در چهره‌ی هر دوی آن‌ها جوانه می‌زند پیش خود فکر کرد همین به هردویشان می‌گوید که آن‌ها کنار گذاشته شده‌اند. بیشتر برنامه‌هایش به این بستگی داشت که دو دوست صمیمی‌اش چگونه با این موضوع کنار بیایند.

مردیث شجاعانه جلو آمد تا اول واکنش نشان دهد. «الینا، تو به معنای واقعی کلمه جهنم رو از سر گذروندی... و در این حین تقریباً جونت رو از دست دادی... تا به استفن برسی. همراه خودت اشخاصی رو ببر که بیشترین فایده رو دارن.»

بانی که آب دهانش را قورت میداد تا به گریه نیفتد اضافه کرد: «متوجه‌ایم که این ماجرا مسابقه‌ی محبوب‌ترین شخص نیس!» الینا پیش خود فکر کرد که بانی واقعاً دلش می‌خواد بیاید اما درک می‌کند. بانی گفت: «ممکنه استفن در برابر یه دختر بیشتر احساس خجالت کنه تا جلوی یه پسر.» و حتی این را اضافه نکرد: «با وجود اینکه ما هیچ وقت کاری نمی‌کنیم که خجالت بکشه!»

الینا جلو رفت و بدن کوچک، نرم و همچون پرنده‌ی بانی را در آغوشش احساس کرد. سپس چرخید و دستان باریک و گرم مردیث را دور خودش حس کرد و مثل همیشه احساس کرد بخشی از تنش عصبی‌اش از بین رفت.

گفت: «ممنونم.» و بعد از آن اشک‌هایش را پاک کرد. «و حق با توه، فکر کنم توی موقعیتی که اون هست، روبه‌رو شدن با دخترا سخت‌تر از روبه‌رو شدن با پسرا باشه. هم‌چنین ملاقات با دوستان و افرادی که از قبل می‌شناخته و دوستشون داره سخت‌تره. پس دلم می‌خواد از این افراد بخوام هم‌راهم بیان: سیج، دیمن و دکتر مگر.» لکشمی چنان از جا پرید انگار خودش انتخاب شده باشد، تقریباً با سرحالی پرسید: «اون تو چه زندانیه؟» دیمن به حرف آمد: «شی نو شی.»

چشمان لکشمی گرد شدند. لحظه‌ای به دیمن خیره ماند و سپس درحالی‌که از در بیرون می‌زد با صدایی که می‌لرزید گفت: «ارباب، یه سری کار دارم!» الینا چرخید تا مستقیم به دیمن نگاه کند، با صدایی که گدازه‌های آتش را از فاصله‌ی سی متری منجمد می‌ساخت گفت: «این چه عکس‌العملی بود دیگه؟»

«نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم. شینیچی یه سری حروف ژاپنی نشونم داد و گفت به صورت شی‌نوشی تلفظ میشه و اینکه معناش میشه "مرگِ مرگ" مثل از بین بردن طلسم مرگ یک خون‌آشام.» سیج سرفه کرد: «اوه، خدای من. احمق عزیزم، اینکه نظر یکی دیگه رو نپرسی...» «در واقع، پرسیدم. از یه خانم مسن ژاپنی توی یه کتابخونه پرسیدم که آیا "روماجی" - حروف ژاپنی که توی زبان ما اینجوری نوشته میشه، معنای مرگِ مرگ رو میده. و اون خانم گفت که بله.» سیج گفت: «تو هم روی پاشنه‌ی پات چرخیدی و رفتی پی کارت.»

دیمن داشت عصبانی می‌شد: «تو از کجا می‌دونی؟» «به این دلیل که عزیز دلم، اون حروف معانی زیادی دارن. همه‌اش به این بستگی داره که چه حروفی اول استفاده بشن... که تو به اون خانوم نشون ندادی.» «نوشته‌شو نداشتیم! شینیچی توی هوا با دود قرمز واسم نوشت» سپس با لحنی مضطرب گفت: «چه معنای دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟»

«خب، می‌تونه همون معنی که گفتی داشته باشه. هم‌چنین می‌تونه به معنای "مرگ جدید" یا "مرگ حقیقی" یا حتی "خدای مرگ" باشه. و با توجه به صورتی که با استفن رفتار شده...»

اگر نگاه‌های خیره برندگی میله‌های چوبی را داشت دیمن تا کنون تلف شده بود. همه با نگاه‌هایی سخت و متهم‌کننده به او می‌نگریستند. او همچون گرگی کنار خلیج رو به آن‌ها کرد و با لبخندی پر سرعت دندان‌های عریان‌ش را به رخ کشید. گفت: «در هر صورت، تصور نمی‌کردم جای کاملاً خوشایندی باشه. فقط فکر می‌کردم کمکش می‌کنه از شر طلسم خون‌آشامی راحت بشه.»

الینا تکرار کرد: «در هر صورت.» سپس گفت: «سیچ، اگه لطف کنی به اونجا بری و مطمئن شی وقتی می‌رسیم اجازه ورود بهمون میدن، به شدت ممنونت میشم.»

«انجام شده در نظر بگیرینش، مادام»

«و... بذارین ببینم... برای ملاقاتش دلم می‌خواد همه لباس‌هایی کمی متفاوت بپوشن. اگه اشکالی نداره برم تا با بانو اولما حرف بزنم.»

می‌توانست نگاه‌های حیرت‌زده بانی و مردیث را پشت سرش حس کند. وقتی الینا با همراهی مستخدم به اتاق بانو اولما وارد شد، بانو اولما رنگ پریده بود اما چشمانش می‌درخشیدند. دفتر طراحی‌اش باز بود که نشانه‌ی خوبی به حساب می‌آمد.

تنها چند کلمه و نگاهی خالصانه رد و بدل شد پیش از آنکه بانو اولما بگوید: «می‌تونیم همه‌ی کارا رو در عرض یکی دو ساعت انجام بدیم. فقط کافیه افراد مناسبی رو انتخاب کنیم. قول میدم.»

الینا با ملایمت بسیاری میچش را فشرد. «ازت ممنونم. ممنونم... معجزه‌گر!»

دیمن گفت: «لابد من هم باید به عنوان فرد پشیمون برم اونجا.» درست بیرون در اتاق بانو اولما ایستاده بود و الینا به او مژگون بود که گوش ایستاده باشد.

الینا گفت: «نه، این اصلاً به ذهنم هم خطور نکرده بود. فقط فکر می‌کنم که پوشش برده بر تن تو و باقی آقایون باعث میشه استفن کمتر متوجه وضع خودش بشه. اما چرا فکر می‌کنی می‌خواستم تنبیهات کنم؟»

«نمی‌خواهی؟»

«تو اینجایی که کمکم کنی استفن رو نجات بدم. تو ماجراهای...» الینا مجبور شد مکث کند تا در آستین‌هایش به دنبال دستمال پارچه‌ای تمیزی بگردد تا زمانی که دیمن دستمال ابریشمی سیاه‌رنگی را بهش تعارف کرد.

دیمن گفت: «بسیار خب. دنبال این قضیه رو نمی‌گیریم. معذرت می‌خوام. من به چیزایی که می‌خوام بگم فکر می‌کنم و بعد بدون در نظر گرفتن اینکه با کی دارم صحبت می‌کنم و اینکه چقدر نامحتمل به نظر میان، همین-جوری به زبون میارمشون.»

الینا مشتاقانه پرسید: «هیچ وقت هم یه صدای آروم دیگه رو نمی‌شنوی؟ صدایی که بگه مردم می‌تونن خوب باشن و شاید سعی ندارن بهت صدمه بزنن؟» در این فکر بود که پسر بچه در حال حاضر چقدر محکم به قل و زنجیر کشیده شده است.

«نمی‌دونم. شاید. بعضی وقتا. اما با توجه به اینکه در این جهان شرور اون صدا عموماً اشتباه می‌کنه، چرا باید بهش توجهی کنم؟»

الینا زمزمه کرد: «کاشکی بعضی وقتا حداقل تلاش می‌کردی. اونجوری تو موقعیت بهتری قرار داشتی تا باهات بحث کنم.»

دیمین از طریق تلپاتی به او گفت، من همین موقعیت رو ترجیح میدم. و الینا متوجه شد که آن‌ها در آغوش یکدیگر ذوب شده‌اند. چطور این اتفاق بارها و بارها می‌افتاد؟ از این بدتر، الینا لباس خوابش را به تن داشت، ریدشامبری بلند و ابریشمی و جامه‌ای زنانه از همان جنس در زیر آن، هر دو به رنگ کم‌رنگ‌ترین آبی مرواریدی ممکن که در پرتوهای خورشید همیشه در حال غروب به رنگ بنفش در می‌آمدند.

الینا اعتراف کرد، منم... دوستش دارم. و حس کرد موج‌های غافلگیرکننده از پوست دیمین به درون وجودش نفوذ کرد، به اعماق وجود دیمین، درون آن حفره‌ی ژرفی که با نگریستن درون چشمانش می‌شد آن را دید. الینا که از عکس‌العمل او کمی به وحشت افتاده بود اضافه کرد، فقط سعی می‌کنم صادق باشم. نمی‌تونم از بقیه توقع صداقت داشته باشم اگه خودم رعایتش نکنم.

صادق نباش. نباش. ازم متنفر باش. حقیرم کن. دیمین به او التماس می‌کرد و در همین حال دست‌هایش و دو لایه‌ی ابریشمی را نوازش می‌کرد که تنها موانع بین دستان خودش و پوست الینا بودند.

«آخه چرا؟»

چون به من همیشه اعتماد کرد. من یه گرگ شرورم و تو یه جوهر خالص، یه بره‌ی تازه متولد شده، سفید عین برف. نباید بگذاری بهت صدمه بزنم.

چرا باید تو بهم صدمه بزنی؟

چونکه ممکنه... نه، نمی‌خوام گازت بگیرم... فقط دلم می‌خواد ببوسمت، یه کوچولو، اینجوری. در صدای ذهنی دیمین حقیقتی فاش می‌شد. از طرفی او خیلی با ملایمت و شیرینی می‌بوسید و همیشه می‌دانست چه موقع زانوان الینا توان خود را از دست می‌دهند و پیش از آنکه به زمین بیفتد بغلش می‌کرد.

الینا پیش خودش می‌گفت، دیمِن، دیمِن. خودش هم حس خیلی شیرینی داشت زیرا می‌دانست به دیمِن لذت می‌بخشد تا اینکه ناگهان متوجه شد.

اوه، دیمِن! خواهش میکنم بذار برم... باید همین الان برم لباسمو پرو کنم! دیمِن که به شدت سرخ شده بود، با بی‌میلی او را بر زمین گذاشت، پیش از آنکه الینا تعادلش را از دست بدهد، دوباره در آغوش گرفتش و بعد دوباره او را پایین گذاشت.

دیمِن همین‌طور که از اتاق به بیرون می‌خزید، که البته بار اول سراغ در اشتباهی رفت، با شوق و ذوق گفت، فکر کنم من هم باید برای پروی لباسم برم.

الینا پشت سرش صدایش زد، نه دقیقا یه پروی راست‌راستکی! اما هیچ‌وقت نفهمید که دیمِن صدایش را شنید یا نه. گرچه از اینکه دیمِن رهایش کرده بود، خرسند بود با توجه به اینکه او هیچ نفهمید به جز اینکه الینا راضی نیست. برای خودش پیشرفتی به حساب می‌آمد!

سپس به اتاق بانو اولما شتافت که از انواع و اقسام آدم‌ها پر شده بود، از جمله دو مدل مذکر که شلوار و پیراهن-هایی بلند پوشیده بودند.

بانو اولما به مدل بلند قامت‌تر اشاره کرد و گفت: «لباس سیج.» و با اشاره به مرد کوتاه‌تر گفت: «و دیمِن.» «اوه، عالین!»

بانو اولما که رد شک کوچکی در چشمانش دیده می‌شد به الینا نگاه کرد. گفت: «این لباس‌ها از گونی واقعی ساخته شده‌ان. پایین‌ترین و بدترین لباس در سلسله مراتب بردگان. مطمئنی که اینارو خواهند پوشید؟» الینا با صراحت گفت: «یا اینارو می‌پوشن یا اصلا با من نمیان.» چشمکی زد. بانو اولما خندید: «نقشه‌ی خوبیه.» الینا که واقعاً راجع به نظر بانو اولما هیجان داشت، با وجود آنکه از خجالت سرخ شده بود پرسید: «آره... اما نظرت درمورد برنامه‌ی دیگه‌ام چیه؟»

بانو اولما گفت: «بانوی نیکوکار عزیزم، مادرم رو در حال دوختن چنین لباس‌هایی دیده‌ام... مسلماً بعد از اینکه سیزده سالم شد... و مادرم بهم می‌گفت چنین موقعیت‌هایی همیشه باعث خوشحالی‌ش میشه. چون در آن واحد باعث شادی دو نفر میشه و هدف کار هم چیزی نیست جز شادی و لذت. بهت قول میدم، من و لوشین به زودی کارهامون تموم بشه. حالا، مگه نباید آماده بشی؟»

«آخ، چرا... اوه بانو اولما دوستت دارم! خنده‌داره که هرچی آدمای بیشتری رو دوست داری، دلت می‌خواد بیشتر عشق بورزی!» و با گفتن این جمله الینا به سمت اتاق‌های خودش دوید.

مستخدمینش همگی حاضر و آماده منتظرش بودند. الینا تر و فرزترین حمام عمرش را تجربه کرد، هیجانزده بود و خودش را روی کاناپه‌ای در میان خدمتکارانی خندان با چشمانی مهربان یافت که هر کدام بدون اینکه تداخلی در کار دیگران به وجود بیاورند، سرگرم انجام وظیفه‌ی خود بودند.

مسلماً نیاز به اپیلاسیون هم بود، در حقیقت برای هر یک از پاها، زیر بغل‌ها و ابروانش یک آرایشگر وجود داشت. در حالیکه این خانم‌ها به علاوه‌ی آن‌هایی که با کرم و روغن‌های نرم مشغول به کار بودند تا عطری منحصر به فرد برای الینا بسازند، زنی دیگر متفکرانه چهره و بدن او را به صورت کلی بررسی می‌کرد.

این خانم ابروان الینا را تیره‌تر ساخت و قبل از آنکه ماده‌ای استفاده کند که حداقل چند سانت به طول مژگان‌ش افزود، رنگ آرایشی براقی به پلک‌هایش مالید. بعد با سرمه خطوط کشیده و عجیبی پشت چشمانش کشید تا درشت‌تر به نظر آیند. در آخر، با دقت زیاد لبان الینا را قرمز، براق و قلوه ساخت به نوعی که به نظر می‌رسید مدام به منظور بوسیدن غنچه شده‌اند. بعد از این پودری روی بدن الینا پاشید که درخشش رنگین‌کمانی ضعیفی داشت. بالاخره الماس خیلی بزرگ و زرد رنگی که از میز جواهرسازی لوشین فرستاده شده بود محکم در نافش جاسازی شد.

وقتی آرایشگران روی آخرین حلقه‌های چتری‌هایش کار می‌کردند دو جعبه و شنی قرمز از طرف مستخدمین بانو اولما رسید.

الینا از تمام خانم‌های مستخدم و متخصصین زیبایی صمیمانه تشکر کرد و به همگی‌شان پاداشی داد که سر و صدای هیجان و خوشحالی‌شان را بالا برد و سپس ازشان خواست تا تنه‌ایش بگذارند. وقتی دودلی‌شان را دید دوباره به همان مودبی اما کمی با لحن محکم‌تری ازشان درخواست کرد. رفتند.

وقتی الینا لباسی که بانو اولما پدید آورده بود را بیرون آورد، دستانش می‌لرزیدند. به اندازه‌ی لباس حمام محبوبانه بود با این وجود به نظر می‌رسید که جواهرات روی لایه‌های زیاد تور قرار گرفته باشد. همه چیز با الماس زرد رنگ هماهنگی داشت: از گردنبندش گرفته تا بازوبند و دستبندهای طلایی که نشان می‌داد هر چقدر هم لباس‌های الینا گرانبها باشند هنوز هم او یک برده است.

و دیگر همین. قرار بود پوشیده در تور و جواهرات، عطر و رنگ‌های آرایشی برود تا استفنش را ببیند. الینا با دقت خیلی زیاد شل قرمز رنگ را پوشید تا چیزی را زیرش چروک یا خراب نکند و پاهایش را درون صندل‌های طلایی ظریفی فرو کرد که پاشنه‌ی خیلی بلندی داشتند.

با عجله از پله‌ها پایین آمد و دقیقاً سر موقع رسید. سیج و دیمن شل‌هایشان را محکم بسته بودند که به این معنا بود که زیرش لباس‌های گونی‌وار را به تن داشتند. سیج کالسکه‌ی بانو اولما را آماده کرده بود. الینا دست-بندهای طلایش را روی مچ‌هایش مرتب کرد، با وجود آنکه در برابر حاشیه‌دوزی‌های خز و سفید روی شل قرمزرنکش خیلی زیبا بودند اما از اینکه مجبور بود بیپوشدشان تنفر داشت. دیمن دستش را جلو آورد تا کمکش کند سوار کالسکه شود.

«می‌تونم داخل باشم؟ پس یعنی مجبور نیستم دستبندها رو بیپوشم...» اما با نگاه به سیج امیدهایش نقش بر آب شدند.

او گفت: «در اون صورت قانوناً بدون دستبندهای اسارت داری میری بیرون. مگر اینکه پرده‌ی همه‌ی پنجره‌ها رو بکشیم.»

الینا آهی کشید و دستش را به دیمن داد. دیمن پشت به آفتاب ایستاده و به پیکری سایه‌وار بدل شده بود. اما وقتی الینا در آفتاب پلک‌هایش را بر هم زد، دیمن با حیرت خیره ماند. الینا فهمید که او پلک‌های براقش را دیده است. نگاهش به سمت لبان هوس‌انگیز الینا کشیده شد. الینا از خجالت سرخ شد.

الینا با عجله گفت: «حق نداری بهم دستور بدی نشونت بدم زیر شل چیه.» دیمن سرخورده به نظر می‌آمد. دوباره شروع کرد: «چتری‌های فرّری، شلی که از گردن تا نوک پاها رو می‌پوشونه، رژلب مثل...» دهانش پیچ و تاب خورد انگار مجبور بود لب‌هایش را دقیقاً به شکل لبان او در آورد.

الینا که سریع سوار کالسکه می‌شد با خوشحالی آواز سر داد: «و وقت رفتن فرا رسیده!» خیلی خوشحال بود گرچه می‌توانست درک کند چرا بردگان آزاد شده هیچ وقت دلشان نمی‌خواست چیزی مشابه دست‌بند بپوشند. وقتی به شی‌نوشی رسیدند هنوز احساس شادی داشت... ساختمان عظیمی که به نظر می‌رسید به جز زندان، تجهیزاتی برای آموزش گلا دیاتورها هم داشته باشد.

و زمانی که نگهبانان ورودی شی‌نوشی بدون نشانه‌ای از شک و تردید راهشان دادند، احساس خوشحالی‌ش هم-چنان پا بر جا ماند. البته نمی‌شد نتیجه گرفت که شل تأثیری روی آن‌ها داشته است. آن‌ها شیطان بودند: عبوس، با پوست بنفش و به ثابت قدمی گاو نر.

متوجه چیزی شد که اول شوکه‌اش کرد و بعد به موجی از امید در درونش تبدیل شد. کنار ساختمان سرسرای ورودی دری وجود داشت که شبیه در بارانداز و مغازه‌ی برده‌فروشی بود: دری که همیشه بسته نگه داشته می-

شد؛ نمادهای عجیب و غریب بالای آن دیده می‌شد؛ مردم با پوشش‌های متفاوت در برابرش می‌ایستادند و مقصدی را اعلام می‌کردند و سپس کلیدی را می‌چرخاندند و در را می‌گشودند.

به معنای دیگر: در به ابعاد دیگر گشوده می‌شد. درست همین‌جا در زندان استفن. فقط خدا می‌دانست که اگر می‌خواستند ازش استفاده کنند چند نگهبان دنبالش می‌افتادند اما به هر حال ارزش به خاطر سپردن را داشت. نگهبانان طبقات زیرین ساختمان شی‌نوشی که در مکانی دخمه‌مانند بودند واکنش‌های صریح و کینه‌توزانه‌ای با الینا و همراهانش داشتند. آن‌ها شیاطین کوچک‌اندami بودند. الینا پیش خود فکر کرد لابد جن هستند. و به همه‌چیز ملاقات‌کنندگان گیر می‌دادند. دیمن مجبور شد برای اینکه اجازه دهند به محوطه‌ای بروند که سلول استفن در آن قرار داشت، برای اینکه تنها بروند، برای اینکه همراه فرد فردشان یک نگهبان جدا فرستاده نشود و برای آنکه به الینا، یک برده، اجازه بدهند برای دیدار یک خون‌آشام برود به آن‌ها رشوه بدهد. و حتی وقتی دیمن مقدار کمی می‌پرداخت تا از شر این موانع راحت شود، زیر لبی می‌خندیدند و صداهای ناخوشایندی در می‌آوردند و می‌گریه‌اند. الینا به آن‌ها اعتماد نداشت. حق با او بود.

در راهرویی که الینا با توجه به تجربه‌های خروج از بدن خود می‌دانست باید به چپ بپیچند، آن‌ها مستقیم به راهشان ادامه دادند. از کنار گروه دیگری نگهبان رد شدند که از شدت خدیدن در حال غش کردن بودند. الینا ناگهان از ذهنش گذشت، وای خدایا، نکنه ما رو برای دیدن جسد استفن می‌برن؟ در آن لحظه سیج بود که واقعاً به دادش رسید. دست بزرگش را دراز کرد و بدن الینا را بالا نگه داشت تا دوباره بتواند تعادلش را پیدا کند. همین‌طور در اعماق دخمه چرکین و بدبویی که کف سنگی داشت پیش می‌رفتند. سپس ناگهان به سمت راست پیچیدند.

قلب الینا به شدت می‌تپید. حتی پیش از اینکه به سلول آخری در آن ردیف برسند، صدایی در ذهنش می‌گفت اشتباهه، اشتباهه، اشتباه!

سلول کاملاً با سلول استفن فرق داشت. دور تا دورش به جای میله‌های فلزی، سیم خاردار پیچ‌پیچی وجود داشت. راهی نبود تا بشود شراب بلک مجیک را داخل فرستاد. نمی‌شد بطری را طوری بالا گرفت تا محتویاتش را داخل دهان تشنه‌ی آن طرف ریخت. اصلاً جایی وجود نداشت تا انگشتی را جلو برد یا دندان نیشی را عبور داد تا زندانی بتواند خون بخورد. خود سلول کثیف نبود اما هیچ چیز در آن وجود نداشت به جز استفنی سست و بی‌حال. نه غذا، نه آب، نه تختی برای مخفی ساختن کوچک‌ترین وسیله‌ای، نه حصیر. تنها استفن.

الینا جیغ کشید و اصلاً نفهمید که کلماتی را بر زبان آورده یا فقط اصواتی بی‌معنی را فریاد زده است. خودش را به طرف سلول پرتاب کرد، یا حداقل تلاشش را کرد. دستانش درون خارهای تیز فرو رفتند و بلافاصله خون ازشان جاری شد و بعد دیمن که سریع‌تر از همه عکس‌العمل نشان می‌داد، او را عقب کشید. بعد الینا را کنار زد و خیره ماند. با دهانی باز به برادر کوچک‌ترش خیره ماند، به مرد جوانی با صورت خاکستری و استخوانی که به سختی نفس می‌کشید و در آن یونیفرم مجال، کثیف و نخ‌نما همچون کودک‌کی گمشده به نظر می‌آمد. دیمن که انگار مانع را از یاد برده بود دستش را جلو برد اما استفن خود را عقب کشید. به نظر می‌رسید که استفن هیچ یک از آن‌ها را نمی‌شناخت یا به یاد نداشت. با دقت و از فاصله‌ی نزدیک‌تر به قطرات خون الینا روی سیم خاردار تیز تیغ‌تیغی نگاه کرد، بو کشید و بعد گویی چیزی در غبار سردرگمی‌اش نفوذ کرده باشد ابلهانه به دور و برش نگاه انداخت. استفن نگاهش را به سمت دیمن بالا آورد که شنلش افتاده بود و بعد همچون یک کودک، نگاه خیره‌اش سرگردان شد.

صدای خفه‌ای از جانب دیمن شنیده شد و بعد او چرخید، هر کسی سر راهش بود کنار زد و در جهت مخالف راهرو پا به فرار گذاشت. اگر فکر می‌کرد نگهبان‌های زیادی تعقیبش خواهند کرد تا متحدانش بتوانند استفن را بیرون بیاورند، اشتباه می‌کرد.

چند نفری که مثل میمون‌ها ناسزا می‌دادند دنبالش رفتند اما باقی آن‌ها سر جای خود، پشت سر سیج ماندند. در همین حین ذهن الینا با سرعت کار می‌کرد و نقشه می‌کشید. بالاخره رو به سیج کرد و گفت: «از همه‌ی پولی که داریم به اضافه‌ی این، استفاده کن.» دستش را زیر شنلش برد تا از زیر ده‌ها جواهرات کوچک گردنبند الماس زردرنگ را بیرون بیاورد. «و اگه بیشتر لازم داشتیم بهم خبر بده. واسم نیم ساعت جور کن تا باهاش باشم.» وقتی سیج شروع کرد به تکان دادن سرش، اضافه کرد: «خب بیست دقیقه! یه جوری معطلشون کن، حداقل واسم بیست دقیقه جور کن! یه راهی پیدا می‌کنم حتی اگه به کشتن‌ام بده.»

بعد از گذر ثانیه‌ای سیج در چشمان الینا نگاه کرد و سر تکان داد. «باشه.» بعد الینا نگاهی ملتمس به دکتر مگر انداخت. آیا چیزی همراه خود داشت، آیا چیزی در جهان وجود داشت که به دردشان بخورد؟

ابروهای دکتر مگر کج و معوج شدند. قیافه‌اش محزون و مایوس بود اما بعد اخم کرد و به نجوا گفت: «یه داروی جدید هست... باید تزریق بشه، میگن توی موارد بحرانی جوابگو هس. می‌تونم امتحانش کنم.» الینا تمام تلاشش را کرد تا به دست و پای او نیفتد. «لطفاً، لطفاً امتحانش کن! لطفاً!»

« تأثیرش به اندازه‌ی چند روز نیست... »

« اشکالی نداره! تا اون موقع آوردیمش بیرون! »

« بسیار خب. » تا این لحظه سیج تمام نگهبانان را با گفتن: « من تاجر جواهراتم و یه چیزی هست که همه‌تون باید ببینید! » دور کرده بود.

دکتر مگر کیفش را باز کرد و از داخلش سرنگی درآورد. همین‌طور که آن را از مایع قرمز داخل شیشه‌ای پر می‌کرد با لبخندی بی‌رمق گفت: « سوزن چوبی »

همین‌طور که دکتر مگر با ایما و اشاره استفن را مجاب می‌کرد تا دستش را بالای میله‌ها بیاورد، الینا سرنگی را برداشته بود و با اشتیاق بررسی‌اش می‌کرد. بالاخره استفن همان کاری را انجام داد که دکتر مگر می‌خواست اما به محض فرو رفتن سرنگ در دستش و تزریق مایع سوزان با فریادی از درد عقب پرید.

الینا از سر ناچاری نگاهی به دکتر انداخت: « چقدر وارد بدنش شد؟ »

« فقط حدود نصفش. اشکالی نداره... با دوز دو برابر پُرش کرده بودم و تا جایی که می‌شد محکم فشارش دادم تا... » - دکتر کلمه‌ای پزشکی بر زبان آورد که الینا متوجه نشد - « وارد بدنش بشه. می‌دونستم اینجوری سریع تزریق کردن بیشتر درد می‌گیره اما کاری که می‌خواستم انجام شد. »

الینا با هیجان زیاد گفت: « خوبه! حالا می‌خوام این سرنگ رو با خون من پر کنین. »

دکتر مگر بی‌رغبت به نظر می‌آمد: « خون؟ »

« آره! سرنگ انقدر دراز هست که از بین سیم‌ها رد بشه. خون از اون سرش بیرون می‌ریزه و استفن می‌تونه همون موقع قطره‌هاشو بنوشه. ممکنه نجاتش بده! »

الینا هر کلمه را با دقت بیان می‌کرد انگار داشت برای بچه‌ای توضیح می‌داد. به شدت دلش می‌خواست که مفهوم مد نظرش را منتقل کند.

دکتر نشست، صدای جیلینگ جیلینگی آمد و او یک بطری مخفی حاوی بلک مجیک از پیراهنش بیرون آورد. « خیلی متاسفم. ولی بیرون کشیدن خون از داخل لوله‌ی آزمایش هم برام سخته. چشمام... داغون فرزندم. »

« اما عینک چطور؟ »

« عینک دیگه به درد من نمی‌خوره. شرایط بغرنجیه. اما در هر حال باید خیلی ماهر باشی که بتونی خون بگیری. بیشتر دکترای خیلی ناشی هستن؛ من که کار از کارم گذشته! متاسفم فرزندم. اما بیست سالی می‌گذره از آخرین باری که تونستم موفق شم. »

«پس باید دیمن رو پیدا کنم و بگم آئورتم رو باز کنه. واسم مهم نیس اگه منو بکشه.»

«واسه‌ی من مهمه.»

این صدای جدید که از سلول پُر نور روبه‌رویشان می‌آمد باعث شد هم دکتر و هم الینا سریع سرهایشان را بالا بیاورند.

«استفن! استفن! استفن!» بی‌توجه به آنچه میله‌های تیز می‌توانست به سر پوست و گوشتش بیاورد، خم شد تا دستان استفن را بگیرد.

استفن انگار بخواهد رازی ارزشمند را فاش کند، زمزمه کرد: «نه. انگشتات رو بذاز اینجا و اینجا... روی انگشتای من. این نرده‌ها از فولاد خاصی ساخته شده‌ان... قدرتم رو کاهش میده اما پوستم رو خراش نمیده.»
الینا انگشتانش را همان‌جا گذاشت. و آنگاه می‌توانست استفن را لمس کند. واقعاً لمسش کند! پس از مدت زمانی بسیار طولانی...

هیچ کدام حرف نمی‌زدند. الینا شنید که دکتر مگر بلند شد و بی‌سر و صدا دور شد. الینا حدس زد که او پیش سیج می‌رود. اما ذهن خودش مملو از استفن بود. او و استفن تنها به یکدیگر نگاه می‌کردند، می‌لرزیدند درحالیکه اشک روی مژگان‌شان می‌درخشید. حس می‌کردند خیلی جوان و در عین حال نزدیک مرگ هستند.

«میگی که همیشه مجبورت می‌کنم تو اول بگی واسه‌ی همین ازت جلو می‌زنم. عاشقتم الینا.»

اشک از چشمان الینا جاری شد.

الینا در جواب نجواکنان گفت: «همین امروز صبح داشتم فکر می‌کردم که چقدر آدم واسه‌ی دوست داشتن وجود داره. اما حقیقتش اینه که همه‌اش به خاطر وجود یه نفره که در اولیته. یک نفر برای ابدیت. استفن، عاشقتم! عاشقتم!»

الینا لحظه‌ای عقب رفت تا چشمانش را همان‌طوری که تمام دختران باهوش بلدند بدون خراب کردن آرایش‌شان پاک کنند، پاک کند: با گذاشتن شست‌هایش زیر مژه‌های پایینی و عقب بردن آن‌ها، جمع کردن اشک‌ها و تبدیل آن‌ها به قطراتی بسیار ریز درون هوا.

برای اولین بار توانست فکرش را به کار گیرد.

زمزمه کرد: «استفن خیلی متاسفم. امروز صبح وقت تلف کردم تا لباس بیوشم... خب درواقع تا لباس درآرم تا

بهت نشون بدم وقتی بیای بیرون چی در انتظارته. اما حالا... احساس می‌کنم... انگار...»

حالا دیگر اشکی در چشمان استفن هم دیده نمی‌شد. با اشتیاق نجوا کرد: «نشونم بده.»

الینا ایستاد و بدون حرکات نمایشی شل را پایین انداخت. چشمانش را بست، گیسوانش به صورت حلقه‌هایی زیبا، کوچک و پیچ‌پیچی دور صورتش را گرفته بودند. پلک‌هایش به کمک سایه ضد آب هنوز برق می‌زدند. تنها پوشش تنش، تکه پارچه‌هایی توری و طلایی بودند که برای محجوبانه شدنش جواهراتی به آن‌ها متصل شده بود. تمام بدنش می‌درخشید. مظهر کمال در اولین شکوفه جوانی که هرگز نمی‌شود همتای آن شد یا دوباره آن را بازآفرید.

صدایی مانند آهی بلند شنیده شد... و سپس سکوت حکم‌فرما شد. الینا وحشت‌زده از اینکه شاید استفن مُرده باشد چشمانش را باز کرد. اما او ایستاده و چنان به در آهنی چنگ زده بود انگار می‌خواست آن را از جا بکند تا دستش به الینا برسد.

زمزمه کرد: «به تمام این‌ها می‌رسم؟»

الینا گفت: «تمامش مال توئه. همه چیز مال توئه.»

در همان لحظه صدایی آرام از پشت سرش شنید و الینا چرخید و دو چشم درخشان را دید که در تاریکی سلول مقابل استفن می‌درخشیدند.